



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

تو مُردی و نظرت در جهان جان نگرِیست  
چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست

هر آن‌کسی که چو ادریس<sup>(۱)</sup> مُرد و باز آمد  
مدرّسِ ملکوتست<sup>(۲)</sup> و بر غیوبِ حَفی‌ست<sup>(۳)</sup>

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟  
و ز آن طرف به کدامین ره آمدی که حَفی‌ست؟

رہی که جمله‌ی جان‌ها به هر شبی بپرند  
که شهرُ شهرُ قفس‌ها به شب ز مرغ تهی‌ست

چو مرغ پای بیسته‌ست، دور می‌نپرد  
به چرخ می‌نرسد وز دَواز<sup>(۴)</sup>، او عَجَمی‌ست<sup>(۵)</sup>

علاقه را چو بپرَد به مرگ و بازپرد  
حقیقت و سِر هر چیز را ببیند چيست

خמוש باش که پُرست عالمِ حَمشی  
مکوبِ طبلِ مَقالت<sup>(۶)</sup>، که گفت<sup>(۷)</sup> طبلِ تُهی‌ست

- (۱) ادریس: نام پیغمبری که حیات جاوید یافت.  
(۲) ملکوت: عالم غیب، فضای یکتایی  
(۳) حَفی: دانا، بسیار عالم  
(۴) دَواز: چرخش، گردیدن، مجازاً پرواز  
(۵) عَجَمی: مجازاً بی‌خبر، نادان  
(۶) مَقالت: گفتن، سخن گفتن  
(۷) گفت: گفتار، سخن

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

صبر مرا آینه بیماری‌ست  
آینه‌ی عاشقِ غمخواری‌ست

درد نباشد ننماید صبور  
که دل او روشن یا تاری‌ست

آینه جویی‌ست<sup>(۸)</sup> نشانی جمال  
که رُخم از عیب و کَلَف<sup>(۹)</sup> عاری‌ست

ور کَلَفی باشد، عاریت‌ست  
قابلِ داروست و تب افشاری‌ست<sup>(۱۰)</sup>

آینه‌ی رنج ز فرعون دور  
کان رخ او زنگی و زنگاریست

چند هزاران سرِ طفلان برید  
کم ز قضا در دیرسری ساریست

من در آن خوف ببندم تمام  
چونکه مرا حکم و شهی جاریست

گفت قضا: بر سر و سیلت مَخند<sup>(۱۱)</sup>  
کاین قلمی رفته<sup>(۱۲)</sup> ز جباریست<sup>(۱۳)</sup>

کور شو امروز که موسی رسید  
در کف او خنجر قهاریست

حلق بکش<sup>(۱۴)</sup> پیش وی و سر مپیچ  
کاین نه زمانِ فن و مکاریست

سبیط<sup>(۱۵)</sup> که سرشان بشکستی به ظلم  
بعد توشان دولت و پاداریست<sup>(۱۶)</sup>

خار زدی در دل و در دیده‌شان  
این دمشان نوبتِ گلزاریست

دم نزنم زآنکه دم من سگست<sup>(۱۷)</sup>  
نوبتِ خاموشی و ستاریست

خامش کن که تا بگوید حبیب  
آن سخنان کز همه مُتواریست<sup>(۱۸)</sup>

(۸) آینه جویی: حالتی کسی که در طلب آینه باشد.

(۹) کلف: لگه، لک و پیس

(۱۰) تب افشاری: آثاری که از رنج و فشار تب در پوست پدید آید، یا امکان ریختن تب یا پایین آوردن آن.

(۱۱) بر سر و سیلت خندیدن: خود را مسخره کردن، ریشخند زدن

(۱۲) قلمی رفته: اشاره به سرنوشت انسان که بنا به تقدیر باید، از من ذهنی رها شده، به حضور به بینهایت خداوند، دوباره و هشیارانه، زنده شود.

(۱۳) جبار: از نام‌های خداوند، و اشاره به اینکه خروج از ذهن و وحدت مجدد انسان با خداوند حتماً باید انجام شود.

(۱۴) حلق کشیدن: گردن دراز کردن، ساکت شدن، دم نزدن

(۱۵) سبیط: پیروان موسی، قوم سبیطی، سبیطیان.

(۱۶) پاداری: پایداری، ثبات

(۱۷) سگستن: گسیختن، گسستن

(۱۸) مُتواری: مُتواری، پنهان، پوشیده شونده

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

باز به بط گفت که: صحرا خوشست  
گفت: شبت خوش، که مرا جا خوشست

سر بنهم من که مرا سر خوشست  
راه تو پیما که سرت ناخوشست

گر چه که تاریک بُود مسکنم  
در نظرِ یوسفِ زیبا خوشست

دوست چو در چاه بُود، چَه خوشست  
دوست چو بالاست، به بالا خوشست

در بن دریا به تکِ آبِ تلخ  
در طلبِ گوهرِ رعنا خوشست

بلبل نالنده به گلشن، به است  
طوطی گوینده شکرخا خوشست

نورِ خداییست که نرّات را  
رقص کنان بیسر و بیپا خوشست

رقص در این نورِ خرد کن کز او  
تحتِ نری<sup>(۱۹)</sup> تا به نریا خوشست

نرّه شدی، باز مرو، گُه مشو  
صبر و وفا کن که وفاها خوشست

بس کن، چون دیده ببین و مگو  
دیده بگو، دیده‌ی بینا خوشست

مفخرِ تبریز، شَهَم شمس دین  
با همه فرخنده و تنها خوشست

(۱۹) نری: زمین، خاک

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ  
که عدم آمد امیدِ عابدان

حق تعالی زنده را از مُرده بیرون می‌کشد. بدان که عدم، مایه‌ی امیدواری پرستشگران است.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد  
هر که مُرده گشت، او دارد رَشْد<sup>(۲۰)</sup>

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند  
نفسِ زنده سویِ مرگی می‌تَنَد<sup>(۲۱)</sup>

مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَيِّ<sup>(۳۱)</sup> الصَّمَدِ  
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

### قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

« إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكُمْ اللَّهُ فَأَنَّى تُؤْفَكُونَ.»

« خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»

(۲۰) رَشَدٌ: به راه راست رفتن  
(۲۱) مَيِّتٌ: می‌گراید  
(۲۲) مُخْرِجُ الْحَيِّ: بیرون آورنده‌ی زنده

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان  
از فراق او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد، بس گس شاد شد  
آخر از وی جَسْت و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی مَنه  
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بَجِه

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنْی مَرِّ غَیْرِ رَا حَبْرٌ<sup>(۳۳)</sup> وَ سَنَی<sup>(۳۴)</sup>  
خویش را بدخو و خالی می‌کُنْی

مُنْصَلٌ چوَن شُدْ دِلْت بَا اَنِّ عَدَن<sup>(۳۵)</sup>  
هین بگو مَهْرَاس<sup>(۳۶)</sup> از خالی شُدَن

امر قُل زین آمدش کای راستین  
کم نخواهد شد بگو دریاست این

اَنْصِتُوا یعنی که اَبْت را به لاغ<sup>(۳۷)</sup>  
هین تَلَفْ کَم کُنْ که لِبْحُشْک است باغ

(۳۳) حَبْرٌ: دانا، دانشمند  
(۳۴) سَنَی: رفیع، بلند مرتبه  
(۳۵) عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت  
(۳۶) مَهْرَاس: نترس  
(۳۷) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲**

جمله عالم زین غلط کردند راه  
کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۷**

جاهدُوا فینا بگفت آن شهریار  
جاهدُوا عَنَّا نگفت ای بی قرار

**قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹**

« وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ »

« و آنان که در ما جهد و کوشش کردند، مُحَقَّقاً آنها را به راه‌های خویش هدایت می‌کنیم، و همیشه خدا یارِ نکوکاران است.»

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱**

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو  
نفی کردم تا بری ز اثبات بُو

در نوا آرم به نفی این ساز را  
چون بمیری، مرگ گوید راز را

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۸**

چشم شه، بر چشم باز دل زده‌ست  
چشم بازش سخت باهمت شده‌ست

تا ز بس همت که یابید از نظر  
می‌نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه؟ کان شافیار معنوی  
هم شکار توست و هم صیدش توی

**مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۲۱**

عقلرباست و دلربا، در تبریز شمس دین  
آن تبریز چون بصر، شمس دروست چون نظر

گر چه بصر عیان بود، نور در او نهان بود  
دیده نمی‌شود نظر، جز به بصیرتی دگر

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳**

هر آنکسی که چو ادريس مُرد و بازآمد  
مدرّسِ ملکوتست و بر غیوبِ حَفیست

**مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰**

گر مراقب باشی و بیدار تو  
بینی هر دم پاسخِ کردار تو

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰**

هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق  
از دهانش می‌جهد در کویِ عشق

**مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۳۷**

چو مرغِ خانه تا کی دانه چینیم؟  
چه شد دریا؟ چو ما مرغابیانیم

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳**

علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد  
حقیقت و سِرِ هر چیز را ببیند چیست

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸**

رُو که بی‌سَمع و بی‌بُصر تویی  
سِرِ تویی، چه جایِ صاحب‌سِرِ تویی

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳**

خموش باش که پُرست عالمِ خَمشی  
مکوبِ طبلِ مَقالت، که گفتِ طبلِ تَهیست

**مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۷۰**

یک نفسی خموش کن، در خَمشی خروش کن  
وقتِ سخن تو خامشی، در خَمشی تو ناطقی

**مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳**

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند  
نوریان مر نوریان را طالب‌اند

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۰۰

ظَلُمْتُ چَه، بِه که ظلمت‌های خلق  
سر نَبُرَد آن کس که گیرد پایِ خلق

### مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸

جنس زود سویِ جنس، بس بُود این امتحان  
شَه سویِ شَه می‌رود، خر سویِ خر می‌رود

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۱

« رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش، آن چَغَز را لبالبِ جُو و کشیدنِ سَرِ رشته،  
تا چَغَز را در آبِ خبر شود از طلبِ او.»

آن سِرِ رشته‌ی عشق<sup>(۲۸)</sup>(۲۹) رشته می‌کشد  
بر امیدِ وصلِ چَغَز<sup>(۳۰)</sup> با رَشَد<sup>(۳۱)</sup>(۳۲)

می‌تند بر رشته‌ی دل<sup>(۳۳)</sup> دَم‌بِه‌دَم  
که سَرِ رشته به دست آورده‌ام

همچو تازی شد دل و جان در شهود  
تا سِرِ رشته به من رُوپی نمود

خود غُرَابِ الْبِیْنِ<sup>(۳۴)</sup> آمد ناگهان  
در شکار موش و، بُردش زان مکان

چون بر آمد بر هوا موش از غُرَاب<sup>(۳۵)</sup>  
مُنْسُجِب<sup>(۳۶)</sup> شد چَغَزِ نِیز از قَعْرِ آب

موش در مِناقِرِ زاغ و چَغَزِ هم  
در هوا آویخته پا در رَتَم<sup>(۳۷)</sup>

خلق می‌گفتند: زاغ از مکر و کید<sup>(۳۸)</sup>  
چَغَزِ آبی را چگونه کرد صید؟

چُون شد اندر آب و چُونش در ربود؟  
چَغَزِ آبی کی شکارِ زاغ بود؟

چَغَزِ گفتا: این سزای آن کسی  
کو چو بی‌آبان<sup>(۳۹)</sup> شود جُفَتِ حُسی<sup>(۴۰)</sup>

ای فغان از یارِ ناجنس، ای فغان  
هم‌نشینِ نیک جوید، ای مِهان<sup>(۴۱)</sup>

عقل را افغان ز نَفْسِ پُرِ عیوب  
همچو بینی بَدی بر روی خوب

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین  
از رَه مَعْنِیست، نی از آب و طین<sup>(۴۲)</sup>

هین مشو صورت پُرسِت و، این مگو  
سَر جنسیت به صورت در مگو

صورت آمد چون جماد و چون حَجَر<sup>(۴۳)</sup>  
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی  
می‌کشاند سو به سویش هر دمی

مور داند کان حُیوب مُرْتَهَن<sup>(۴۴)</sup>  
مُسْتَحِیل<sup>(۴۵)</sup> و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه، جو  
مورِ دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد، ولی  
مور سوی مور می‌آید، بلی

رفتن جَو سوی گندم، تابع است  
مور را بین که به جنسش راجع است

مقصود از جو و گندم، کالبد است و مقصود از مورچه، روح.

تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟  
چشم را بر خصم نه، نی بر گرو

مورِ اَسْوَد<sup>(۴۶)</sup> بر سرِ لِبْدِ سیاه<sup>(۴۷)</sup>  
مور، پنهان، دانه پیدا، پیش راه

عقل گوید چشم را: نیکو نگر  
دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌پر؟

زین سبب آمد سوی اصحاب، کُلب<sup>(۴۸)</sup>  
هست صورت‌ها حُیوب و مور، قلب

ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ  
بُد قفس‌ها مختلف، یک جنس، فُرَح<sup>(۴۹)</sup>

این قفس پیدا و، آن فَرَحَش نهان  
بی‌قفس‌کش، کی قفس باشد روان؟



ای خُنْکِ چشمی که عقلستش امیر  
عاقبتبیین باشد و جِبْرِ (۵۰) و قَریر (۵۱)

فرقِ زشت و نغز، از عقل آورید  
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم، غَرّه شد (۵۲) به خَضْرایِ دِمَن (۵۳)  
عقل گوید: بر مَحْکُ ماش زن (۵۴) (۵۵)

أَفْتِ مُرْغَسْتِ چشَمِ کَامِبِینِ (۵۶)  
مَخْلَصِ (۵۷) مُرْغَسْتِ عَقْلِ دَامِبِینِ

دام دیگر بُد، که عقلش در نیافت  
وحیِ غایببیین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خِرَدِ دانی شناخت  
سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت به صورت، لی و لک (۵۸)  
عیسی آمد در بشر، جنس مَلْک

برکشیدش فوقِ این نیلیحصار  
مُرْغِ گردونی، چو چَغَزَش زَاغُوار

(۲۸) سیرشته: مخلوط شده، آغشته و آفریده

(۲۹) سیرشتهی عشق: آنکه با عشق درآمیخته باشد.

(۳۰) چَغَز: قورباغه

(۳۱) رَشْد: هدایت

(۳۲) بِا رَشْد: هدایت یافته، راه یافته

(۳۳) تَنیدِن بر رَشْتِی دَل: تعبیری است از پروردن عشق و علاقه در دل

(۳۴) غُرَابِ اللَّیْلِ: کلاغ جدایی و مفارقت

(۳۵) غُرَاب: کلاغ، کلاغ سیاه

(۳۶) مُسْتَحِیْب: کشیده شده

(۳۷) رَتَم: رشته، نخ

(۳۸) کید: نیرنگ، حيله

(۳۹) بی‌آبان: بی‌برویان

(۴۰) خَس: فرومایه، پست

(۴۱) مِهَان: بزرگان

(۴۲) طین: گل

(آب و طین کنایه از کالبد مادی است.)

(۴۳) حَجَر: سنگ

(۴۴) مَرْتَبِن: به گرو نهاده شده

(۴۵) مُسْتَحِیْل شدن: تبدیل شدن، تغییر یافتن

(۴۶) اَسْوَد: سیاه

(۴۷) لُیْد: نم

(۴۸) کَلْب: منظور سگ اصحاب کعب است.

(۴۹) فُرْخ: جوجه

(۵۰) جِبْرِ: دانشمند

(۵۱) قَریر: کسی که از فرط خوشحالی چشمش بدرخشد. در اینجا منظور روشن‌بین است.

(۵۲) غَرّه شدن: فریفته شدن

(۵۳) خَضْرایِ دِمَن: سبزه‌های رسته در سرگینزار

(۵۴) ماش: مخفف مائش

(۵۵) بر مَحْکُ ماش زن: یعنی آنرا با معیار ما بسنج.

(۵۶) کَامِبِین: بینندهی کام، کسی که در پی کامیابی خود است، آنکه به کام رسیده است.

(۵۷) مَخْلَص: پناهگاه، محل خلاص

(۵۸) لی و لکن: در نزد من و تو

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۴

« قصه‌ی عَبْدُالْغَوْثِ و ربودنِ پریانِ او را و سالها میانِ پریانِ ساکنِ شدنِ او،  
و بعد از سالها آمدنِ او به شهر و فرزندانِ خویش، و باز ناشکیفتنِ او  
از آن پریانِ بحکمِ جنسیتِ معنی و همدلیِ او با ایشان.»

بود عَبْدُالْغَوْثِ همجنسِ پری  
چون پری، نه سال در پنهانِ پری (۵۹)

شد زنش را نسل از شوی دگر  
و آن یتیمانِش ز مرگش در سَمَر (۶۰)

که مر او را گرگ زد، یا رهزنی  
یا فتاد اندر چَهِی یا مَكْمَنی (۶۱)

جمله فرزندانِش در اَشغال (۶۲)، مست  
خود نگفتندی که بابایی بدهست

بعر نه سال آمد او، هم عاریه (۶۳)  
گشت پیدا، باز شد مُنْواریه (۶۴)

یک مَهِی مهمانِ فرزندانِ خویش  
بود و زآن پس کس ندیدش رنگ، بیش

بُرد همجنسی پَریانِش چنان  
که رُباید روح را زخمِ سِنان (۶۵)

چون بهشتی جنسِ جنّت آمدهست  
هم ز جنسیتِ شود یزدانِ پرست

نه نَبی فرمود: جود و مَحْمَدَه (۶۶)  
شاخِ جنّت دان، به دنیا آمده؟

## حدیث

« بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است.  
هر کس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه بَرَد.  
و تنگچشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته.  
هر کس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ راه بَرَد.»

(۵۹) پنهان‌پری: پنهان پریدن، پریدن مخفیانه و پنهانی

(۶۰) سَمَر: افسانه، قصه

(۶۱) مَكْمَن: کمینگاه، نهانگاه

(۶۲) اَشغال: شغلها

(۶۳) عاریه: آنچه موقتاً بدهند و سپس بازپس گیرند. در اینجا به معنی موقتی، زودگذر.

(۶۴) مُتَوَرِّبَةٌ: پنهان شونده، پوشیده شونده

(۶۵) سِنَانٌ: سر نیزه، نیزه

(۶۶) مَحْمُودَةٌ: ستایش، خصلت نیک

**مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳**

این سَخَا، شاخی است از سرُو بهشت  
وای او کز کف چنین شاخی بهشت<sup>(۶۷)</sup>

عُرْوَةُ الْوُثْقَى<sup>(۶۸)</sup> ست این ترکِ هوا  
برگشَد این شاخ، جان را بر سَمَا

**قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۲۲**

«... وَمَنْ يُسَلِّمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ.»  
«.. هر که روی آرد به خدا و نکوکار باشد، به دستگیره استوار چنگ زده است.»

تا بَرَد شاخ سَخَا ای خوبکیش  
مر تو را بالاکشان تا اصلِ خویش

(۶۷) هِشْتَنَ: رها کردن، فرو گذاشتن

(۶۸) عُرْوَةُ الْوُثْقَى: دستگیره محکم و استوار

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۳**

مهرها را جمله جنسِ مهر خوان  
قهرها را جمله جنسِ قهر دان

لَا أَبَالِي لِأَبَالِي أَوْرَدَ  
زآنکه جنسِ هم بُوند اندر جَرَد

بود جنسیت در ادریس از نُجوم  
هشت سال او با زُحَل بُد در قُدوم

در مَشَارِق، در مغارب، یارِ او  
همحدیث و محرمِ آثارِ او

بعدِ غیبت، چونکه آورد او قُدوم  
در زمین، می‌گفت او درسِ نجوم

پیش او استارگان خوش صفزده  
اختران در درسِ او حاضر شده

آنچنانکه خلق، آوازِ نُجوم  
می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین  
اختران را پیش او کرده مُبین<sup>(۶۹)</sup>

هر یکی نام خود و احوالِ خود  
بازگفته پیش او شرحِ رُصد

چیست جنسیت؟ یکی نوعِ نظر  
که بدان یابند زه در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان  
چون نهد در تو؟ تو گردی جنسِ آن

هر طرف چه می‌گششد تن را؟ نظر  
بی‌خبر را کی گشاند؟ با خبر

چونکه اندر مرد، خویِ زن نهد  
او مخنث گردد و گان<sup>(۷۰)</sup> می‌دهد

چون نهد در زن خدا خویِ نری  
طالبِ زن گردد آن زن سَعْنَری<sup>(۷۱)</sup>

چون نهد در تو صفاتِ جبرئیل  
همچو فرّخی<sup>(۷۲)</sup> بر هواجویی سبیل

منتظر، بنهاده دیده در هوا  
از زمین بیگانه، عاشق بر سما

چون نهد در تو صفت‌های خری  
صد پرت گر هست، بر آخر پری

از پی صورت نیامد موشِ خوار  
از خبیثی شد زیونِ موشِ خوار<sup>(۷۳)</sup>

طعمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست  
از پنیر و فُسْتَق<sup>(۷۴)</sup> و دوشاب<sup>(۷۵)</sup>، مست

باز اَشْهَب<sup>(۷۶)</sup> را چو باشد خویِ موش  
ننگِ موشان باشد و عارِ وُحُوش

خویِ آن هاروت و ماروت، ای پسر  
چون بگشت و، دادشان خویِ بشر

درفتادند از لَنْحُنُ الصَّافُونُ  
در چه بابلِ ببسته سرنگون

## قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۱۶۵

« وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُونَ.»

« هر آینه ما صف زدگانیم.»

( و ماییم فرشتگانی که در طاعت حق به صف ایستادگانیم.)

لوح محفوظ<sup>(۷۷)</sup> از نظرشان دور شد  
لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر همان و، سر همان، هیکل همان  
موسیقی بر عرش و فرعونى مهان<sup>(۷۸)</sup>

در پی خو باش و با خوشخو نشین  
خوپذیری روغن گل<sup>(۷۹)</sup> را ببین

خاک گور از مرد هم یابد شرف  
تا نهد بر گور او دل، روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک  
چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم اَلْجَارُ تَمَّ الدَّارِ<sup>(۸۰)</sup> گو  
گر دلی داری، برو دلدار جو

خاک او همسیرت جان می‌شود  
سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود

ای بسا در گور خفته خاکوار  
به ز صد احیا به نفع و انتشار

(۶۹) مُبِين: آشکار

(۷۰) كَان: جماع

(۷۱) سَعْتَرَى: زنی که گرایش به معاشقه با زنان دیگر دارد. زنی که چرمینه می‌بندد.

(۷۲) فَرْخ: جوجه

(۷۳) مَوْشِخَوَار: خورنده‌ی موش

(۷۴) فُسْتَق: پسته

(۷۵) دَوْشَاب: شیره‌ی جوشانده‌ی خرما یا انگور

(۷۶) بَازِ أَشْهَب: باز شکاری سفید یا خاکستری

(۷۷) لَوْحِ مَحْفُوظ: علم الهی

(۷۸) مَهَان: خوار و ذلیل

(۷۹) رَوْغِنِ كَلِّ: روغن کنجد که در اثر مخلوط شدن با گلبرگ های گل سرخ، عطر گل را به خود جذب کند. از آن پس دیگر به آن روغن کنجد نگویند، بلکه آنرا روغن گل گویند.

(۸۰) اَلْجَارُ تَمَّ الدَّار: اول همسایه بعد خانه (مثل)

### مجموع لغات:

(۱) ادريس: نام پیغمبری که حیات جاوید یافت.

(۲) ملكوت: عالم غیب، فضای یکتایی

(۳) حَفَى: دانا، بسیار عالم

(۴) دَوَار: چرخش، گردیدن، مجازاً پرواز

(۵) عَجْمَى: مجازاً بی‌خبر، نادان

- (۶) مَقَالَت: گفتن، سخن گفتن  
 (۷) گفت: گفتار، سخن  
 (۸) آینه جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.  
 (۹) کَلَف: لگه، لک و پیس  
 (۱۰) تب افشاری: آثاری که از رنج و فشار تب در پوست پدید آید، یا امکان ریختن تب یا پایین آوردن آن.  
 (۱۱) بر سر و سبیل خندیدن: خود را مسخره کردن، ریشخند زدن  
 (۱۲) قلمی رفته: اشاره به سرنوشت انسان که بنا به تقدیر باید، از من ذهنی رها شده، به حضور به بینهایت خداوند، دوباره و هشیارانه، زنده شود.  
 (۱۳) جِبَار: از نامهای خداوند، و اشاره به اینکه خروج از ذهن و وحدت مجدد انسان با خداوند حتماً باید انجام شود.  
 (۱۴) حلق کشیدن: گردن دراز کردن، ساکت شدن، دم نزدن  
 (۱۵) سیبط: پیروان موسی، قوم سیبطی، سیطیان.  
 (۱۶) پاداری: پایداری، ثبات  
 (۱۷) سُکُستَن: گسیختن، گسستن  
 (۱۸) مَتَواری: متواری، پنهان، پوشیده شونده  
 (۱۹) تَرَى: زمین، خاک  
 (۲۰) رَشَد: به راه راست رفتن  
 (۲۱) می‌تند: می‌کراید  
 (۲۲) مَخْرَجُ الْحَى: بیرون آورنده‌ی زنده  
 (۲۳) حَبِر: دانا، دانشمند  
 (۲۴) سَنَى: رفیع، بلند مرتبه  
 (۲۵) عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت  
 (۲۶) مَهْرَاس: نترس  
 (۲۷) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.  
 (۲۸) سِرِشْتَه: مخلوط شده، آغشته و آفریده  
 (۲۹) سِرِشْتَهی عشق: آنکه با عشق درآمیخته باشد.  
 (۳۰) چَغَز: قورباغه  
 (۳۱) رَشَد: هدایت  
 (۳۲) با رَشَد: هدایت یافته، راه یافته  
 (۳۳) تَبْدِید بر رَشْتَهی دل: تعبیری است از پروردن عشق و علاقه در دل  
 (۳۴) غَرَابُ الْبُیْنِ: کلاغ جدایی و مفارقت  
 (۳۵) غَرَاب: کلاغ، کلاغ سیاه  
 (۳۶) مَسْجِب: کشیده شده  
 (۳۷) رَشَم: رشته، نخ  
 (۳۸) کِید: نیرنگ، حيله  
 (۳۹) بی‌آبان: بی‌آبرویان  
 (۴۰) خَس: فرومایه، پست  
 (۴۱) مِهَان: بزرگان  
 (۴۲) طین: گل  
 (آب و طین کتایه از کالبد مادی است.)  
 (۴۳) حَجَر: سنگ  
 (۴۴) مَرْتَهَن: به گرو نهاده شده  
 (۴۵) مَسْتَحیل شدن: تبدیل شدن، تغییر یافتن  
 (۴۶) اَسْوَد: سیاه  
 (۴۷) لَبَد: نمد  
 (۴۸) کَلَب: منظور سگ اصحاب کهف است.  
 (۴۹) قَوْح: جوجه  
 (۵۰) جِبَر: دانشمند  
 (۵۱) قَریر: کسی که از فرط خوشحالی چشمش بدرخشد. در اینجا منظور روشن‌بین است.  
 (۵۲) غَرَه شدن: فریفته شدن  
 (۵۳) حَضْرَايِ رَمَن: سبزه‌های رسته در سرگین‌زار  
 (۵۴) ماش: مخفف ماش  
 (۵۵) بر مَحْکَ ماش زن: یعنی آنرا با معیار ما بسنج.  
 (۵۶) کام‌بین: بیننده‌ی کام، کسی که در پی کامیابی خود است، آنکه به کام رسیده است.  
 (۵۷) مَخْلَص: پناهگاه، محل خلاص  
 (۵۸) لی و لک: در نزد من و تو  
 (۵۹) پنهان‌بری: پنهان پریدن، پریدن مخفیانه و پنهانی  
 (۶۰) سَمَر: افسانه، قصه

- (۶۱) مَكْمَن: کمینگاه، نهانگاه  
 (۶۲) اَشْغَال: شغلها  
 (۶۳) عَارِيَه: آنچه موقتاً بدهند و سپس بازپس گیرند. در اینجا به معنی موقتتی، زودگذر.  
 (۶۴) مُتَوَارِيَه: پنهان شونده، پوشیده شونده  
 (۶۵) سِنَان: سر نیزه، نیزه  
 (۶۶) مَحْمَدَه: ستایش، خصلت نیک  
 (۶۷) هِشْتَن: رها کردن، فرو گذاشتن  
 (۶۸) عَزْوَةٌ اَلْوَيْقَى: دستگیره محکم و استوار  
 (۶۹) مُبِين: آشکار  
 (۷۰) کَانَ: جماع  
 (۷۱) سَعْتَرَى: زنی که گرایش به معاشقه با زنان دیگر دارد. زنی که چرمینه می‌بندد.  
 (۷۲) فَرِيْح: جوجه  
 (۷۳) مَوْشِ خَوَار: خورنده‌ی موش  
 (۷۴) فُسْتَق: پسته  
 (۷۵) دوشاب: شیرهدی جوشانده‌ی خرما یا انگور  
 (۷۶) بَارِ اَشْهَب: باز شکاری سفید یا خاکستری  
 (۷۷) لَوْحِ مَحْفُوظ: علم الهی  
 (۷۸) مِهَان: خوار و ذلیل  
 (۷۹) رَوْغِنِ كَل: روغن کنجد که در اثر مخلوط شدن با گلبرگ های گل سرخ، عطر گل را به خود جذب کند. از آن پس دیگر به آن روغن کنجد نگویند، بلکه آنرا روغن گل گویند.  
 (۸۰) اَلْجَارُ ثُمَّ الدَّار: اول همسایه بعد خانه (مَثَل)